

شهدا راهی بر گزیدند که فریادشان در تاریخ جاودانه شد
خاطر‌ننگار: مریم ملاکبری، خواهر شهید حسین ملاکبری
ولادت: ۱۳۴۸/۱۱/۱۰ – رفسنجان، استان کرمان
شهادت: ۱۳۶۲/۱/۲۲ – فکه، شرفانی، عملیات والفجر
نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره به کتف مزار شهید: رفسنجان، گلزار شهدا

شهید حسین ملاکبری، در دهم بهمن‌ماه ۱۳۳۹، از شهرستان رفسنجان چشم به جهان گشود. او از همان سال‌های نوجوانی و جوانی، تحت تأثیر تربیت انقلابی برادر بزرگ‌تر و معلم خویش، در مسیر مبارزه با ظلم و استکبار گام نهاد. پیش از پیروزی انقلاب اسلامی، در تظاهرات علیه رژیم ستم‌شاهی حضور فعال داشت. دیپلوم‌نویسی می‌کرد و شعارهای انقلابی را در خانه و مدرسه با صدای رسا تکرار می‌کرد.

پس از پیروزی انقلاب، در صف ارتش بیست‌میلیونی امام خمینی(ره) قرار گرفت. با آغاز جنگ تحمیلی، پس از گذراندن آموزش‌های نظامی، به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل اعزام شد. او در منطقه غرب کشور، در رکاب شهید دکتر مصطفی چمران، در جنگ‌های نامنظم شرکت داشت و در عملیات‌های مختلف، از جمله والفجر مقدماتی و والفجر ۱، حضور فعال و مؤثری داشت. تخصص او در جبهه، شناسایی مواضع دشمن در واحد اطلاعات رزمی بود؛ مسئولیتی حساس و خطرناک که شجاعت و ایمان راسخ او را به خوبی نشان می‌داد.

سرانجام در عملیات غرور آفرین والفجر ۱، در منطقه شرفانی، به فیض عظیم شهادت نائل آمد. پیکر مطهرش با خون پاکش سندی بر پایمردی و صداقت در رخ داد خدا شد.

شهید حسین ملاکبری از هفت‌سالگی شروع به روزه گرفتن و نماز خواندن کرد. وقتی مادر به او گفت هنوز به سن تکلیف نرسیده‌ای، گفت: «مادر، چون تو مریضی، من برای تو روزه می‌گیرم.» مادر گفت: «مماز و روزه برای آدم‌های زنده نیست.» او جواب داد: «خدا مهربان است، قبول می‌کند.»

در نوجوانی، همراه همسایه‌مان بنایی می‌کرد. با پولی که در سه ماه تعطیلی کار کرده بود، برای پدر و مادر بی‌خجالی خرید که تا آخر عمرشان از آن استفاده کردند. سال بعد هم با پول بنایی، حمامی در منزل پدری ساخت که حتی همسایه‌ها از آن استفاده می‌کردند.

وصیت‌نامه شهید حسین ملاکبری

به درستی که خدا آن مؤمنانی را که در صف جهاد با کافران پایدارند، بسیار دوست می‌دارد. لازمهٔ یک انقلاب، شهادت و مهیا بودن برای شهادت است. (امام خمینی)

پدر و مادر گرمی، در برهه‌ای از زمان قرار گرفته‌ایم که از یک طرف، الطاف الهی بر امت مسلمان ما سرازیر شده است، خدا بر ما منت گذاشته و حکومت اسلامی را به‌دست بندگان خالص سیرده است. ما نیز برای تثبیت و تحقق آرمان انسانیت، انقلاب کرده‌ایم. باید جوشش تمام ابرقدرت‌ها برای به روی بوز کشیدن و استعمار مردم و رسیدن به اهداف شیطنانی خود، تمام نیروهای تبلیغاتی و مادی خود را علیه ما بسیج کرده‌اند و توسط یکی از مهره‌های سرسپرده‌اش، صدام، جنگ را به ما تحمیل کرده‌اند که این جنگ نیز برای ما نعمتی است.

در این زمان، ما هستیم که باید تصمیم بگیریم. دو راه پیش روی ماست: یا سلاح ایمان، شهادت، پایداری، مقاومت و صبر و بردباری را در مقابل ملام مشکلات پیشه کنیم، یا اسارت و ذلت را. چنانچه راه اول را لیبک گرفته‌ایم، باید جوشش و کوشش همه‌جانبه در راستای ولایت فقیه آغاز کنیم و دین خود را نسبت به اسلام عزیز تجسم عینی بخشیم. این راهی است که باید رفت و مسیری است که باید پییوم. پس چه بهتر که در حال خدمت به اسلام و با شهادت در راه آن مکتب، با سرفرازی رفت.

انگیزه برای افزادی که امام‌شان حضرت زین‌العابدین را در صف جهاد با کافران اسلام زمین است. با نثار مال و جان خود از مرزهای اسلام دفاع خواهیم کرد تا زمانی که حکومت الله بر تمام گیتی گواهیستاریابد. دست از جهاد برنمی‌داریم، چون این راه را لازمه زندگی خود دانسته‌ایم و روی پای خود چون هفی آهنین ایستاده‌ایم. دشمن خیال می‌کند با به خون غلتاندن بهترین عزیزان ما می‌تواند آن فضیلت الهی را از عاشقان حقیقت بگیرد، اما نمی‌داند که شهادت از بین رفتن نیست، بلکه به زندگی حقیقی دست یافتن است. شهادت برای افرادی که امام‌شان حضرت علی(ع)، آموزگارشان امام حسین (ع)، و زعیم و فرمانده و رهبرشان امام خمینی است و قلب‌هایشان از گرد و غبار مادی و دنیایی پاک شده، بسیار گوارا و شیرین است. معتقدیم دست یافتن به چنین آزادی که بالاترین مقام انسان و انسانیت است، در گرو جنگ و ستیز با دشمنان اسلام به‌دست می‌آید. هویت واقعی هر انسان در صحنه مبارزات و امتحانات روشن می‌گردد.

خون‌نماها عاشورا
خاطر‌نگار: سیده زهرا حسینی، خواهر شهید سید محمدرضا حسینی
ولادت: ۱۳۴۸/۸/۲۱ – استان همدان
شهادت: ۱۳۶۵/۶/۲۰ – جزیره مجنون، عملیات والفجر
نحوه شهادت: اصابت تیر به گردن در قایق، زیر آتش دشمن
مزار شهید:مفقولالثر – یادبود در باغ بهشت همدان ***

سید محمدرضا حسینی، آبان ۱۳۴۸ در خانواده‌ای مذهبی در همدان به دنیا آمد. از بچگی با ایمان و عشق به اهل‌بیت بزرگ شد. او عاشق خدا، اهل‌بیت و ولایت بود. به مادر و پدرم احترام عیبیی می‌گذاشت. غیرت و شجاعتش همه را مجذوب می‌کرد. به‌محض راه افتادن پایگاه‌های بسیج، جذب پایگاه مسجد امیرالمؤمنین(ع) شد.

سال‌های ۶۲–۶۳ با بچه‌های مسجد برای بیماریان جدایی غذا می‌برد. با یک موتورگازاری ساده، دلش به خدمت به خلق خداد گرم بود. در کلاس و جشن قلبش برای اسلام می‌تپید. امام خمینی(ره) بسود و مطیع ولایت. در عملیات والفجر، در جزیره مجنون، با عملیات از یارانش در قایق، برای تک به دشمن رفتند. جمعی از رشت و زیر تیربار دشمن

قرار گرفتند. حدود ۷۲ یا ۷۵ نفر شهید شدند. سید رضا در قایق‌های اول بود. تیزی به گردش خورد و همان‌جا در نینزراهی مجنون جنوبی یا مرکزی به شهادت رسید. پیکرش برنگشت و مفقودالجسد شد. خیر شهادتش شب عاشورای ۱۳۶۵ به خانواده رسید. یادبودش در باغ بهشت همدان، محل زیارت عاشقانه است.

سید رضا با چند نفر از رفقایخ خون‌نامه‌ای امضا کرده بودند. نوشته بودند: «بیباید اول مرحوم برویم جبهه و شنب عاشورا خیر شهادت‌مان را بپاورند. آن‌قدر بجنگیم که جنازه‌هایمان به شهر برنگردد.» هر کدام اسم و فامیلشان را نوشتند و با سیاه خونین امضا کردند. یک روز این خون‌نامه را بین وسایل مادرم بافتم.

دلم لرزید. انگار عهدشان با خدا بود. سید رضا به عهدش وفا کرد و شنب عاشورا خیر شهادتش آمد.

انگار از رفتنش خبر داشت. چند روز قبل از محرم ۱۳۶۵، تب و لرز شدیدی گرفت. چهار شب و روز در بالکن خانه پایا خوابید. من آب و دستمال می‌آوردم و مامان پاشویه‌اش می‌کرد. وقتی حالتش بهتر شد، پیش پای نشست و یک‌دفعه گفت: «بابا، وقتی تیر به بدن امام حسین(ع) می‌خورد، دردش می‌گرفت.» بیا پخیره شد و چیزی نگفت. شب بعد، در حال تماشای تلویزیون دوباره پرسید: «آن‌همه تیر و نیزه به بدن حضرت، درد داشت؟» بابا سا آرامش گفت: «نمی‌دانم.» دو روز بعد به جبهه رفت. همیشه می‌گفت: «در والفجر ۱۱ شهید می‌شوم.» درست می‌گفت. عملیات والفجر به شهریور کشید و ۲۰ شهریور ۱۳۶۵ شهید شد. بعد از شهادت، یادبود سیدرضا در باغ بهشت همدان، محل زیارت شد. وقتی مادرم در قید حیات بود، زنگ می‌زدم حالشان را ببرسم، می‌گفت: «چندتا هندوانه قاچ کردم، بیا بریم باغ بهشت.» می‌رفتم. می‌دیدیم کلی دختر دانشجو دور مزارش نشسته‌اند، دعا می‌خوانند و اشک می‌ریزند. وقتی مادر می‌رسید، به احترام بلند می‌شدند. کتاب دعا و تقویم به مادرم هدیه می‌دادند. مادر می‌گفت: «این‌ها دخترهای من هستند. هر پنجشنبه می‌آیند و دعا می‌خوانند.» بعدها گفت: «آن‌ها از رضا مراد گرفتند و به من محبت می‌کنند.»

چندین بار سیدرضا در خواب به منزلم آمد. با لباس بسیجی خاک‌آلود پشت میز می‌نشست. می‌خواستم برایش خوراکی بپاورم، می‌گفت: «اگر بیآوری، می‌روم.» از این حرفش وحشت داشتم.



شهید رحیم تر کمندی

می‌گفتم: «تروا» یکبار که در مراسم یادبودش، به مسجد محل رفتم، شب، با لباس بسیجی به خواهم آمد. گفتم: «هرچه گشتم در مسجد ندیدمت، چرا نیامدی؟»

وقتی مادرم مریض بود، سه‌سال پرستاری‌اش کردم. یک هفته به نوروز مانده بود، به همسرم گفتم: «دیگر نمی‌توانم.» گفتم: «به کوشش و خدمت در اهواز، حالم بد شد و بستری شدم. بدتم خم شده بود و نمی‌توانستم راه بروم. روز تحویل سال رفتمم طلائیته. نتوانستم از ماشین پیاده شوم. خاده‌های شهدا چای آوردند. نگرفتم. همسرم گفت: «پیاده شو، یک جای بخور.» به زور روی صندلی نشستم.

یک طلبه جوان گفت: «چرا اصرار داری برگردد؟ خودشان خواستند گمنام بمانند. ولی چشم، بچه‌ها این‌جا نماز شب می‌خوانند، دعایت می‌کنند.» آن شب، خواب دیدم بیست، سی جوان با کتوشلوار سرمه‌ای و گل ترگس در جیبشان، در طلائیته قدم می‌زنند. حالم خوب شد. بعد از آن، عکس فریاقابل تلگرامم را گل ترگس گذاشت.

سید رضا از منطقه والفجر ۸ نوشت: «هوایماهای بعضی بالای سرمان بمباران می‌کنند. دود بمباران و سوختن تلمبه‌خانه‌های فاو و بوی اجساد دشمن منطقه را پر کرده. از همه دوستان در رفقا که مزاحمتان بودم، جلالت می‌خواهم. عهد کردم اگر از این غم، جان ببرم، سر به درگاه جانان ببرم. ای کویان و غزل‌خوان با سرور، سرم را قربانی دوست کنم. پیروزی مؤمنان را از خدا می‌خواهم.»

وصیت‌نامه شهید سید محمدرضا حسینی

به نام خداوند هستی‌بخش و جهان‌آفرین، خدایی که انسان را از نیستی به هستی آورد و هدیفی جز تکامل، معرفت و ارتقا به درجات عالی می‌زند. حالم خوب شد. بعد از آن، عکس فریاقابل تلگرامم را گل ترگس گذاشت.

سید رضا از منطقه والفجر ۸ نوشت: «هوایماهای بعضی بالای سرمان بمباران می‌کنند. دود بمباران و سوختن تلمبه‌خانه‌های فاو و بوی اجساد دشمن منطقه را پر کرده. از همه دوستان در رفقا که مزاحمتان بودم، جلالت می‌خواهم. عهد کردم اگر از این غم، جان ببرم، سر به درگاه جانان ببرم. ای کویان و غزل‌خوان با سرور، سرم را قربانی دوست کنم. پیروزی مؤمنان را از خدا می‌خواهم.»

جوان میدان نبرد
خاطر‌نگار: زینب تاجیک، خواهر شهید محمد تاجیک
ولادت: ۱۳۴۴/۱/۱ – شهری، استان تهران
شهادت: ۱۳۶۱/۱۲/۲۰ – فکه، عملیات والفجر مقدماتی
نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره به شکم و موج انفجار

مزار شهید: تهران، بهشت زهرا (س) ***

محمد تاجیک، ۱ فروردین ۱۳۴۴، در یک خانواده سواده و مذهبی در شهرری به دنیا آمد.



آن‌ها از دل همین خانه‌ها برخاستند، از کوجهایی که بوی نان تازه و صدای مادر می‌داد، از خانواده‌هایی سواده که ایمان، ستون زندگی‌شان بود. پیش از آن که ناشمان بر سنگ مزار حک شود، فرزند بودند، برادر بودند، همسر بودند؛ کار می‌کردند، درس می‌خوانند، دعا می‌کردند و زندگی را با همه سختی‌هایش می‌شناختند.

آنچه در صفحه فرهنگ مقاومت می‌خوانید، روایت شهادت صرف نیست؛ روایت زندگی پیش از شهادت است. زندگی مردانی که آگاهانه ایستادند، انتخاب کردند و راهی را برگزیدند که پائینش، فریادی جاودانه در تاریخ شد. از فکه و سلمچه و جزیره مجنون تا کردستان و مأموریت‌های امروز. این مسیر همچنان ادامه دارد؛ مسیری که نسل نمی‌شناسد و زمان، آن را متوقف نکرده است.

این روایت‌ها از زبان نزدیک‌ترین شاهدان نقل می‌شود؛ خواهرانی که هم‌قدِ خاطر‌ها قد کشیده‌اند، مادرانی که صبر را زندگی کرده‌اند و خانواده‌هایی که ایمان را نه در ششبار، که در عمل آموخته‌اند. شهدا در این روایت‌ها اسطوره‌های دوردست نیستند؛ نوجوانانی‌اند با دل‌های بزرگ، جوانانی با آرزوهای ساده و مردانی که میان ماندن و رفتن، راه دشوار تر را انتخاب کردند.

سیدمحمد مشکوهالممالک

پدرش کارگر بود، مادرش هم با اینکه سواد زیادی نداشت، اما گاهی مطالعه می‌کرد. محمد، تا اول

هفده، شهید شد و به شما ای مردان که میبازا از رفتن فرزندان خود به جبهه جلوگیری کنید که

فردایی هست و در محضر خدا نمی‌توانید جواب

زینب(س) را بدهید که تحمل ۷۲ شهید را نمود.

اسفند ۱۳۶۱، هفده ساله بود که در عملیات والفجر

مقدمه‌اتی در فکه، بر اثر اصابت ترکش خمپاره به

شکمش و موج انفجار، به شهادت رسید و بهشت

زهرایش شهری، آرامگاه ابدی‌اش شد. محمد با

استغفار و دعا را از یاد نبردید که بهترین درمان‌ها

محراب عبادت شهید شد و مبادا در حال بی‌تفاوتی

بمیرید که علی‌اکبر حسین در راه حسین(ع) و با

نحوه شهادت، مجروحیت و عدم امکان انتقال

نیروها به مقر

مزار شهید: کرج، گلزار شهدای چهارصد

دستگاه

شهید محمدرضا شفیعی‌زاده

ولادت: ۱۳۴۸ – کرج، استان البرز

شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۷ – سلمچه، عملیات کربلای ۵



شهید محمدرضا حسینی



شهید محمد تاجیک

رحیم تر کمندی ۲۴ مهر ۱۳۲۶، در بیجار کردستان به دنیا آمد. کوچک‌ترین فرزند یک خانواده پرجمعیت با سه برادر و سه خواهر در خانواده‌ای متدین و وطن‌پرست بزرگ شد که

رحیم تر کمندی ۲۴ مهر ۱۳۲۶، در بیجار کردستان به دنیا آمد. کوچک‌ترین فرزند یک خانواده پرجمعیت با سه برادر و سه خواهر در خانواده‌ای متدین و وطن‌پرست بزرگ شد که



رحیم تر کمندی ۲۴ مهر ۱۳۲۶، در بیجار کردستان به دنیا آمد. کوچک‌ترین فرزند یک خانواده پرجمعیت با سه برادر و سه خواهر در خانواده‌ای متدین و وطن‌پرست بزرگ شد که



شهیدان داوود، ابوطالب و محمدرضا شفیعی‌زاده



شهیدان داوود، ابوطالب و محمدرضا شفیعی‌زاده

نحوه شهادت: درگیری در عملیات و اصابت ترکش

مزار شهید: کرج، گلزار شهدای چهارصد دستگاه

«هرگز گمان میر کسانی که در راه خدا کشته شدند، مردگانند؛ بلکه آنان زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.» (سوره آل عمران، آیه ۱۶۹)

داوود، فرزند بزرگ خانواده، اهل مطالعه، رهزنگ و فاعل و انقلاب بود. عمویش نقل می‌کرد که او با سرعت، اعلامیه‌ها را به دیوارها می‌چسباند. شش ماه در بنیاد شهید کرج کار کرد و وصیت کرده بود: «اگر در موافقی در کار اداری بنیاد شهید کرج که بوم و ممکن است کتاهای کرده باشم، مقداری پول بایست در مقابلم بدهید که مدیون نباشم.» این نشان‌دهنده حساسیتش به حق‌الناس بود. در بنیاد شهید کرج کار می‌کرد و بدنی ورزیده و رهبر می‌کنم خانواده‌های شهید، همسران و فرزندان شهدا را می‌بینم که عزیزی را از دست داده‌اند و من این‌جا هستم.

ابوطالب، متولد ۱۳۲۴ در کرج، فرزند دوم خانواده بود. از کودکی جسور، اهل مطالعه و دارای شتم سیاسی بالا بود. در دوران انقلاب، با افراد توده‌ای بحث می‌کرد و آن‌ها را با استدلال قانع می‌کرد. تگواندوکار بود و بدنی ورزیده داشت.

نحوه شهادت: اصابت ترکش

مزار شهید: کرج، گلزار شهدای چهارصد دستگاه

شهید ابوطالب شفیعی‌زاده

ولادت: ۱۳۴۰ – مهریز، استان یزد

شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۲۳ – جزیره مستغان

نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره به شکم و موج انفجار

مزار شهید: کرج، گلزار شهدای چهارصد دستگاه

شهید ابوطالب شفیعی‌زاده

ولادت: ۱۳۴۲ – کرج، استان البرز

ارتفاعت بازی‌دراز مجروح شد. همزمانش او را کنار درختی بردند تا امدادگران منتقلش کنند، اما

به دلیل گرمای شدید یا شرایط دیگر، به دانه‌

غاری در کوه منتقل شد. نیروهای کمک‌ی او پیدا

نکردند و گمان کردند به عقب برده شده‌ است.

۱۳۶۱ شناسایی و به کرج منتقل شد. یکی از

ابوطالب همان‌جا به شهادت رسید. پیکرش، که

به دلیل گرما حالت سوخته داشت، در اردیبهشت

سال ۱۳۶۱ شناسایی و به کرج منتقل شد. یکی از

رزمندگان تعریف می‌کرد: «در عملیات بازی‌دراز،

باید کوله‌پشتی‌ها و غذا و آب را به ارتفاعات

می‌بردیم. وقتی ابوطالب را دیدم، با خود گفتم

این بچه با این جثه کوچک دست‌وپاگیر می‌شود،

اسا نهنها کوله خودش را برده، بلکه به بقیه هم

کمک کرد. خیلی قوی بود و مسیر را راحت طی

می‌کرد.

محمدرضا، متولد ۱۳۴۸ در کرج، چهارمین

فرزند خانواد بود. بسیار مؤمن و معتقد بود.

علاوه‌بر در خواندن، در مغازه سبزی‌فروشی پدر

کار می‌کرد و پس از پایان دوره راهنمایی، وارد

حوزه علمیه کرج شد تا تحصیلات حوزوی را ادامه

دهد، اما هنوز مدت زیادی از درس حوزه نگذشته

بود که عازم جبهه شد.

دو دوست صمیمی داشت؛ شهید حسین

زارع‌زاده و شهید حسین بنادکویی. هر دو در

عملیات کربلای ۵ (شلمچه) شرکت کردند. وقتی

حسین زارع‌زاده و حسین بنادکویی به شهادت

رسیدند، محمدرضا غمگین بود. یکی از آشنایان

نقل کرد که او را گوشه‌ای دیده که زانوی بغل

گرفته. وقتی پرسید چه شده، گفت هر دو رفیقم

رفتند و من تنها گذاشتمند.» دو سه روز بعد،

در ۲۷ دی ۱۳۶۵، محمدرضا نیز در سلمچه با

شهادتش، به آرزوی خود رسید.

چشپاک آسمانی

خاطر‌ه‌نگار: زهره ترک‌مندی، خواهر شهید

رحیم تر کمندی

ولادت: ۱۳۶۶/۷/۲۴ – بیجار، استان کردستان

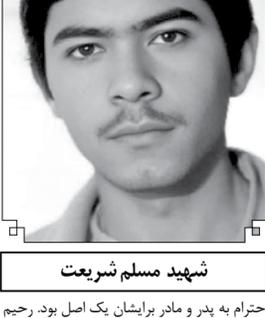
شهادت: ۱۴۰۰/۸/۲۳ – محور بیجار– دیواندره،

کردستان

نحوه شهادت: تصادف در حین مأموریت (به

مدلول تجاوز به چپ راننده کامیون)

مزار شهید: بیجار، گلزار شهدا



شهید مسلم شریعت

احترام به پدر و مادر برایشان یک اصل بود. رحیم از جوانی به نظام و انقلاب عشق داشت و پاسدار ووفضای سپاه شد. عاشق رهبر انقلاب، بود و برای وطنش جان می‌داد. مهندس الکترونیک بود و برای سال ۹۷ با دختری متدین از خانواده‌ای مذهبی

و تحصیل کرده ازدواج کرد و با همسرش زندگی

عاشقانه‌ای داشت. در مأموریت‌ها همیشه آماده

خدمت بود. ۲۳ آبان ۱۴۰۰، وقتی به همراه چهار

نفر از دوستانش، در محور بیجار – دیواندره، عازم

مأموریت بودند، به‌دلیل تصادف با یک کامیون، هر

پنج نفرشان به شهادت رسیدند. رحیم در سن

سی‌وپنجاه سالگی با شهادتش افتخار خانواده شد.

ما شش فرزند بودیم، سه خواهر و سه برادر. در

کودکی، روز مادر، از پدرم پول می‌گرفتم و برای

مادر کادو بخیرم. یک سال که رحیم هفت سالش

بود، گفت: «مسالم می‌خواهم. خودم تنهایی برای

مامان کادو بخرم.» فردای آن روز با یک کادوی

از کوچک نزد مادرم آمد. همه تعجب کردیم که پول

از کجا آورده. فهمیدیم قلکش را شکسته و یک

ششانه موی زبیا برای مادرم خریده است. مادرم

هنوز آن ششانه زبیا را دارد و هر وقت یاد مهربانی

رحیم می‌افتد، اشک می‌ریزد.

جمعه ۲۱ آبان ۱۴۰۰، شب، منزل پدر بودیم.

ساعت ۱۲ خداحافظی کردیم. رحیم رفت و در

ماشین نشست. در راه‌باز کردم، دستش را گرفتم

و گفتم: «رحیم جان، کی شیفیتی و برمی‌گردی

سسرکار؟» گفت: «ما‌نالهه یک‌کشنبه.» گفتم:

«خیلی مراقب خودت باش.» با یک نگاه مهربان

گفت: «حتماً» یک‌چشم‌هایش هیجوقت از یادم

نمی‌رود. نمی‌دانستم این آخرین دیدارم با اوست.

دو روز بعد، ۲۳ آبان، شهید شد.

آن روز سسرکار بودم. همسرم به همکارانم زنگ

زده بود خبر را داده بود، اما گفته بود به بهانه‌ای